

فصل سیزده

دکتر پال پروتئوس، پسرِ مردی موفق که خودش نیز ثروتمند بود و چشم‌اندازِ ثروتمندتر شدن را پیش رو داشت، پس از شب‌نشینی «مردان دلیر و استوار» در خانهٔ کرونها، در بستر فراز کشیده بود و نعمت‌های مادی‌اش را می‌شمرد. دید از لحاظ مالی در موقعیتی عالی است که بتواند از عهدهٔ درستکاری برآید («توان مالی درستکار بودن»). حتی اگر تا آخر عمر یک روز دیگر هم کار نمی‌کرد، دلایی‌اش به نزدیک سه‌چهارم میلیون دلار می‌رسید.

برای یک‌بار هم که شده، نارضایتی‌اش از زندگی دلیل مشخصی داشت. واکنش او به بی‌حرمتی‌ای بود که تقریباً هر انسانی در هر دوره‌ای از تاریخ آن را بی‌حرمتی می‌دانست. به او گفته بودند علیه دوستش، اد فینرتی، خبرچینی کند. این، بنیادی‌ترین تعرض ممکن به شرافت آدمی بود، و پل آن را با همان احساس آسودگی پذیرفت که با شلیک نخستین گلوله‌های جنگ اخیر، پس از دهه‌ها تنش، به مردم دست داده بود.

حالا دیگر حق داشت حسابی از کوره دربرود و استعفا بدهد.

آنی‌تا خوابیده بود؛ کاملاً ارضاشده، نه چندان به دست پال، بلکه از آن اورگاسم اجتماعی که پس از سال‌ها معاشقه با نظام، با پیشنهاد پیتسبورگ نصیبش شده بود.

آنی‌تا در راه بازگشت از آلبانی یک نفس حرف زده بود؛ خطابه‌ای که می‌توانست از زبان شپرد بیرون آمده باشد. مسیر شغلی پل را از همان لحظه‌ای ازواجشان به بعد مرور کرده بود، و پل با تعجب فهمیده بود که راه پیشرفت‌ش از جنزله‌ها پوشیده شده است: مردانی که کوشیده بودند از او پیشی بگیرند، اما در نهایت سرخورده و تباہ شده بودند.

آنی‌تا چنان تصویری زنده از این کشتار ترسیم کرد که پل ناچار شد لحظه‌ای افکار خودش را کنار بگذارد و ببیند آیا فره‌ای حقیقت در حرف‌های او هست یا نه. یکی‌یکی به سراغ آن «پوست‌سرهایی» رفت که آنی‌تا می‌شمرد؛ مردانی که برای به‌دست‌آوردن این شغل یا آن مقام با او رقابت کرده بودند. دید همه‌شان به‌خوبی از پس زندگی خود برآمده‌اند و نه از نظر مالی شکست خورده‌اند و نه از نظر روحی. اما از نظر آنی‌تا، آن‌ها مرده بودند؛ گلوله‌ای درست میان دو چشمشان خورده بود، و چه بهتر که از شر چنین زباله‌هایی خلاص شده بودند.

پل به آنی‌تا نگفته بود برای رسیدن به مقام پیتسبورگ باید چه شرایطی را بپذیرد. حتی اشاره‌ای هم نکرده بود که ممکن است کاری جز پذیرفتن آن شغل، با غرور و شادمانی، انجام دهد.

حالا که کنار او فراز کشیده بود، به خاطر آرامشش و این‌که برای نخستین بار در زندگی واقعاً زیرکانه رفتار می‌کرد، به خودش تبریک گفت. تا مدت‌ها قصد نداشت به آنی‌تا بگوید که می‌خواهد استعفا بدهد؛ نه تا وقتی که او آمادگی‌اش را پیدا کند. می‌خواست آرام و نامحسوس، ارزش‌های تازه‌ای را به او بیاموزد و بعد کناره بگیرد. وگرنه، شوک همسر یک آدم هیچ‌کس شدن ممکن بود پیامدهای فاجعه‌باری داشته باشد. تنها جایگاهی که آنی‌تا از آن با دنیا روبه‌رو می‌شد، مقام شوهرش بود. اگر پل آن مقام را از دست می‌داد، این احتمال هراس‌انگیز وجود داشت که آنی‌تا به‌کلی ارتباطش را با دنیا از دست بدهد؛ یا، از آن بدتر برای پل، ترکش کند.

و پال نمی‌خواست هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها بیفتد. آنیتا کسی بود که تقدیر برای دوست‌داشتن نصیبش کرده بود و او هم تمام تلاشش را می‌کرد تا دوستش بدارد. آن‌قدر خوب می‌شناختش که خودپسندی‌هایش بیشترِ وقت‌ها آزاردهنده نباشند و چیزی جز رقت‌انگیز به نظر نرسند.

آنیتا بیش از آن‌چه پال حاضر بود اعتراف کند، مایه دل‌و‌جرئت او هم بود.

او در عشق‌بازی نیز نبوغی داشت که تنها شور بی‌چون‌و‌چرای زندگی پل را برمی‌انگیخت (این تنها چیزی در زندگی بود که پل بی‌هیچ اما و اگر به آن اشتیاق داشت).

و آنیتا با توجه خستگی‌ناپذیرش به جزئیات، این تامل را نیز برای پل فراهم کرده بود که با فاصله به زندگی بنگرد؛ گاه با سرگرمی و گاه با بدبینی.

آنیتا همچنین تمام چیزی بود که داشت.

هراسی مبهم و سرد در سینه‌اش بالا آمد و درست زمانی که بیش از همیشه از خواب‌آلودگی استقبال می‌کرد، آن را از سرش پواند. تله داشت می‌فهمید که خودش نیز شوک سختی در پیش خواهد داشت. احساس می‌کرد به شکل عجیبی از جسم تهی شده است؛ رشته‌ای بی‌وزن و بی‌اعتبار، هیچ‌بودگی محض، مردی که تصمیم گرفته بود دیگر وجود نداشته باشد. ناگهان فهمید که او نیز، درست مثل آنیتا، چیزی چندان بیش از مقامش در زندگی نیست. پس بازوانش را دور همسر خوابیده‌اش حلقه کرد و سرش را بر سینه همدمی گذاشت که او هم به‌زودی به شب بدلی می‌شد.

آنیتا گفت: «مممم؟ مممممم؟»

«آنیتا...»

«هممم؟»

«آنیتا، دوستت دارم.» میل شدیدی بر او چیره شده بود که همه‌چیز را برایش تعریف کند، آگاهی‌اش را با آگاهی او درآمیزد. اما همین که لحظه‌ای سرش را از گرما و عطر مست‌کننده‌ی سینه‌ی او بلند کرد، هوای خنک و تله‌ای که از آدیرونداک می‌آمد صورتش را نوازش داد و عقلش دوباره سر جایش آمد. دیگر چیزی به او نگفت.

آنیتا زمزمه کرد: «من هم دوستت دارم، پال.»